



## پیغام عشق

قسمت چهارصد و هشتاد و چهارم





با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۸۸۴، غزل ۱۷۰۲

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

دَرده شراب یکسان تا جمله جمع باشیم

تا نقش‌های خود را یک‌یک فروتراشیم

تمامی نقش‌ها و فرم‌ها که هشیاری جذب آن شده، با شرابی صاف و مستی‌بخش از مرکز خالی از نقطه‌چین‌ها، از مرکز عدم، ویران می‌شود و با نوشیدن این شراب است که آرام‌آرام و به تدریج، دل یک‌سو و یک‌جهت از جمع متفرق همانیدگی‌ها نجات می‌یابد و به وحدت و یکتایی می‌رسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۸

جمع تو دیدم پس ازین هیچ پریشان نشوم

راه تو دیدم پس ازین هم‌ره ایشان نشوم

ای که تو شاه چمنی، سیرکن صد چو منی

چشم و دلم سیر کنی، سُخره این خوان نشوم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

از خویش خواب گردیم، هم‌رنگ آب گردیم

ما شاخ یک درختیم، ما جمله خواجه‌تاشیم

با وجود این شراب مستی‌بخش، از خودِ خود فقیر شده و عُشر و زکات می‌رسد که عالم را بر یک وحدت و یک زندگی می‌بیند، که همه امتداد خداوند و همه از یک اصل و یک گوهر وجود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

ما طبع عشق داریم، پنهان آشکاریم

در شهر عشق پنهان، در کوی عشق فاشیم

همه فرزند عشق و عاشق خوش‌مذهب، که کیش و آیینی جز پخش عشق نداریم؛ در کوی عشق، خداوند از طریق جان زنده به او، راه می‌رود و عطر می‌گسترد و عشق پنهان در چهار بعد وجود انسان، متجلی می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

خود را چو مُرده بینیم، بر گور خود نشینیم

خود را چو زنده بینیم، در نوحه رو خراشیم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳۸

آزمودم مرگ من در زندگیست

چون رهم زین زندگی پایندگیست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳۹

أَقْتُلُونِي أَقْتُلُونِي يَا ثِقَات

إِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاتًا فِي حَيَات

تا آن هنگام که در برابر هر اتفاق، با می‌دانم ذهن، واکنش نشان داده و از خویش آشکار ذهن نمرده، به حقیقت مرده‌ای بیش نیستم، که هر دم با هر باد قضا و کن‌فکان آشفته و پریشان و حقیر، در غم آفلین؛ اما حیات ابدی در مرگی به‌دست خویشتن، آگاهانه و خود به‌دست خود و به اختیار، برگ همانیدگی‌ها را تکاندن و فاتحه‌ای بر گورشان خواندن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

هر صورتی که روید بر آینه دل ما

رنگ قلاش دارد، زیرا که ما قلاشیم

دل انسان آن گاه که به آسمان بی نهایت و ابدیت خداوند متصل گردد، چون آینه صاف و خالی از هر نقش و نگاری ست و اگر به اشتباه پس از سفر کوتاه خود به این دنیا، به جای زنده شدن و رفت و آمد در کوی عشق که غایت نهایی آفرینش است، نقشی و صورتی را در دل بگذاریم، نیرنگ است و از جنس جسم، حال آن که:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴

تو به هر صورت که آیی بایستی

که منم این، والله آن تو نیستی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴

صورتی را چون به دل ره می دهند

از ندامت آخرش ده می دهند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

ما جمع ماهیانیم، بر روی آب رانیم

این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم

همه ما انسان ها نیازمند آب حیات زندگی و بی آن چون ماهی که در خشک افتاده؛ پس باید بر تمام آقلین و تمام صورت ها و وضعیت ها به وقت، ده دهیم، تا شناگر این دریا باشیم و ساکن کوی عشق.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

تا مُلک عشق دیدیم، سرخیل مُفلسانیم

تا نقد عیش دیدیم، تُجار بی قُمانشیم

با خالی بودن مرکز از همانیدگی‌ها، از همه‌چیز و همه‌کس بی‌نیاز گشته، و سر حلقه عاشقان جهان خواهیم بود و عشق از ما به جهان جاری و ساری. ان شاءالله.

والسلام

با احترام، سرور از شیراز

با سلام و عرض ادب؛

تقاصِ آرزو (برگرفته از داستان غلام هندو)

با تمرکز درونی در خودم، شخصیت‌های داستان را این‌چنین جایگزین کردم؛

خواجه: زندگی، مسبب‌الاسباب، جنسِ اصلیمان

غلام هندو: من ذهنی معنوی‌نما، آموزش‌دیده اصول معنوی و به ذهن سپرده‌آن و مدعی حضور

خاتون: حضور ناظرمان، به وحدت رسیده با زندگی، دایهٔ اصلی و معنوی‌مان

دختر خواجه: هشیاری آزاد شده از دردها و همانیدگی‌ها، هشیاری خالص که به حضور ناظر ما حافظ او هست.

شاگردی معنوی هستم که دردهایم و به‌هم ریختن پارک ذهنی‌ام معنویم من را با عنایت زندگی وارد این راه کرده است... سال‌هاست روی خود کار می‌کنم و دروس معنوی را می‌آموزم، امیدوارم دارم به حضور برسم و برای تصاحب آن در زمان هستم!

...حضور را در ذهن تجسم می‌کنم: «شادی بی‌سبب دارم، وضعیت‌هایی بهبودیافته و اوضاع بر وفق مراد است!»

پرهیز کردم، قانون‌های معنوی را اجرا کردم و «من ذهنی معنوی‌نما» ساختم... حال حق خود می‌دانم که به حضور برسم!... ولی خبری نیست و هرچه تلاش ذهنی می‌کنم ناامید می‌شوم!..

حضور برای من آماده است و از دردها و همانیدگی‌های من آزاد شده است، باید سکون و سکوت داشته باشم، و صبر کنم، تا زندگی امتداد خودش را آزاد کند، ولی عجله دارم، حرص رسیدن به حضور را دارم و احساس خودنمایی و خاص بودن را دارم، در عین حال زندگی در کنار من ذهنی به من آرامش می‌دهد و می‌خواهم به آرزوهایم برسم.



تعدادی از دوستان معنوی را می‌بینم که آمادهٔ وصلت با این حضور مشترک هستند، و از این که شامل آن‌ها شده و من محروم مانده‌ام، احساس خبط می‌کنم!!... من ذهنی معنوی‌نمایم لاغر می‌شود، چون خود را لایق حضور نمی‌داند و قبض دارد....!

هشیاری حضورم در خلوتی که با من داشت متوجه علت بیماری من شده است. از شرمندگی خواست من را متلاشی کند و از شَرَم راحت شود... ولی زندگی که به منظور تبدیل، من را به این جهان آورده است، او را به صبر و کن‌فکان و جف‌القلم دعوت می‌کند.

آرزوی این که با من ذهنی معنوی‌نما به حضور برسم را مولانا با صحنه‌ای نمایش می‌دهد که بدترین صدمه را به جسم و روح ما می‌زند و به ما با این صحنه می‌خواهد با اتمام حجت بقبولاند که طلب حضور با من ذهنی معنوی چنین عقوبتی خواهد داشت، و به کلی ما را از آن منصرف می‌کند. او تجسم حضور و آرزوی وصلت با آن را، در درون ذهنی معنوی نشان می‌دهد... و به ما می‌گوید: جشن و سرور و شادی این‌طور وصلتی غیر حقیقی و فریبی بیش نیست.

مولانای جان آب پاکی را روی دست ما می‌ریزد که هیچ‌گاه امکان تبدیل با من ذهنی معنوی‌نما که پندار کمال دارد امکان ندارد و حتی آرزو و فکر به آن دردهای زیادی برای ما خواهد داشت.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۱۷ تا ۳۲۱

می‌نماید در نظر از دور آب

چون روی نزدیک باشد آن سراب

گنده پیرست او و از بس چاپلوس

خویش را جلوه کند چون نو عروس

هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش



نوشِ نیشِ آلوده او را مِچش

صبر کن، کالِ صبرُ مفتاحُ الفرج

تا نیفتی چون فرج در صد حَرَج

آشکار دانه، پنهان دامِ او

خوش نماید زاولتِ انعامِ او

با تشکر:

نصرت.سنندج



با عرض سلام و خدا قوت به یاران معنوی مولانا، چند بیت از ابیات کلیدی برنامه گنج حضور را در اختیار شما عزیزان قرار می‌دهم تا با تکرار مداوم این ابیات از کمک روشنگری و هدایت خدا از درون برخوردار شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۶

عکس چندان باید از یاران خوش

که شوی از بحر بی عکس، آب کش

ای انسان انعکاس و ارتعاش انرژی از یاران به حضور زنده شده آنقدر باید بگیری که به مرحله بی‌نیازی برسی و بدون واسطه از خداوند آب معانی برکت و شادی بی‌سبب بکشی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۷

عکس، کاول زد تو آن تقلید دان

چون پیایی شد، شود تحقیق آن

در ابتدای کار روی خود اگر حال خوب و ذوقی در تو منعکس شد آن را تقلید بدان اما اگر آن حال خوب با فضاگشایی و مرکز عدم پی‌درپی به تو رسید آن دیگر مرتبه تحقیق است و تو در بحر یکتایی مرکز عدم ریشه دوانیده و زنده شده‌ای.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۸

تا نشد تحقیق از یاران مبر

از صدف مگسل نگشت آن قطره در

تا وقتی که بی‌واسطه به بحر بدون انعکاس خدا نرسیده‌ای از یاران و عارفی مثل مولانا جدا نشو زیرا تا وقتی که قطره باران به مروارید حضور تبدیل نشده نباید صدف را ترک کند اگر سکوت کرده و فضا را باز کنیم خداوند کشت اول را که در ما کاشته است به مروارید حضور تبدیل می‌کند.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هرچه از وی شاد گردی در جهان

از فراق او بیندیش آن زمان

هر چیزی از همانیدگی‌ها را که در این جهان به‌دست می‌آوری و برحسب آن‌ها شاد می‌شوی همان لحظه یادت بیاور،  
که آن همانیدگی روزی از تو جدا خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸

ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد

آخر از وی جست و هم چون باد شد

از همانیدگی‌هایی که به‌دست می‌آوری و برحسب آن‌ها شاد شدی انسان‌های زیادی بودند که همانیدگی‌ها را به‌دست  
آوردند و شاد شدند اما سرانجام همانیدگی‌ها از آن‌ها جدا شدند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹

از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه

پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

این همانیدگی‌ها از تو هم جدا خواهند شد پس تو دل به آن‌ها نبند یعنی در مرکزت قرار نده و قبل از این که به اجبار یا  
به‌دلیل آفل بودن از تو جدا شوند، تو با اراده آزاد و اختیاری که داری تسلیم شو و از آن‌ها جدا شو یعنی همانیدگی‌ها را  
از مرکزت بیرون کن و عدم را قرار بده.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱



جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و آن آمد پناه

همه مخلوقات عالم به این دلیل راه را گم کرده‌اند که از عدم کردن مرکزشان می‌ترسند درحالی‌که پناه آن‌ها مرکز عدم است زیرا تنها در این صورت زندگی می‌تواند به آن‌ها کمک کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

من از عدم زادم تو را بر تخت بنهادم تو را

آینه‌ای دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

ای انسان من تو را از عدم به وجود آوردم و برای خلاقیت تو همان عدم را در اختیار تو قرار داده و تو را بر تخت سلطنت نشانده‌ام، و تو می‌توانی پادشاه خودت باشی، آینه‌ای از فضای گشوده‌شده به تو دادم که مرکز عدم توست و هم خدا را به تو درست نشان می‌دهد و هم بیرون تو را، تا متوجه شوی چگونه به من تبدیل شده و خوی بی‌نهایت و ابدیت مرا بگیری، یعنی این فضا تا بی‌نهایت باز شود و هیچ همانیدگی در مرکزت نباشد.

مولوی دیوان شمس غزل شماره ۴۳۵

این عدم خود چه مبارک جایست

که مددهای وجود از عدمست

این مرکز عدم و فضای گشوده‌شده که دارای خرد، حس امنیت و قدرت است چه جای مبارک و خوش‌شگونی است، که وجود من ذهنی که از جنس جسم فکر و هیجان و جان حیوانی است هشیارانه با تسلیم از مرکز عدم، خدا کمک گرفته درونش شاد و انعکاسش در بیرون زیبا شده و ساختارهای نیک می‌آفریند.



## بیان خود حقیقی

با سلام و عرض خسته نباشید خدمت استاد شهبازی عزیز و تمامی گنج حضوری‌ها

پیام‌هایی از برنامه شماره ۸۴۳ گنج حضور:

در داستان حاملگی مریم به مسیح که از آیه ۲۳ تا ۲۶ سوره مریم آمده، گفته شده:

«درد زاییدن او را به‌سوی تنه درخت خرمايي کشانید. گفت: ای کاش پیش از این مرده بودم و از یادها فراموش شده بودم.»

«کودک از زیر او ندا داد: محزون مباش، پروردگارت از زیر پای تو جوی آبی روان ساخت.» «نخل را بجنبان تا خرماي تازه چیده برای‌ت فروریزد.»

«پس ای زن، بخور و بیاشام و شادمان باش و اگر از آدمیان کسی را دیدی بگوی: برای خدای رحمان روزه نذر کرده‌ام و امروز با هیچ بشری سخن نمی‌گویم.»

از این داستان می‌توان فهمید که به هنگام درد و سختی و همچنین درد هشیارانه حتی وقتی به سختی درد زاییدن باشد و یا اتفاق پیش آمده از دید من‌ذهنی ما بسیار ظالمانه باشد، باید فضاگشایی کرد، و مطابق داستان پس‌از صبر و فضاگشایی است که مسیح ما که همان هشیاری حضور است از ذهن زاییده می‌شود و ما را راهنمایی می‌کند:

«نخل را بجنبان تا خرماي تازه چیده برای‌ت فروریزد.»

همچنین پس‌از هر سختی که با فضاگشایی همراه باشد، بالاخره نوبت به چشیدن شادی بی‌سبب (خرما) می‌شود و نتیجه‌ی این فضای گشوده‌شده را می‌بینیم.

در بیتی از غزل این برنامه (مولوی، غزل شماره ۱۶۵۵)، نکته‌ای جناب پرویز شهبازی ذکر کردند که من پس‌از حدود سه چهار ماه خواندن متن برنامه متوجه آن شدم:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵

در تتق نوعروسی، تندخویی شموسی

میکند خوش فسوسی، بر بد و نیک عالم

تتق به معنای پرده می‌باشد و درواقع پرده‌ی پندار ما است که همان خوش و ناخوش شدن ما به خاطر همانیدگی‌هاست. بدین منظور که وقتی ما به خاطر همانیدگی‌ها خوشحال و یا ناراحت می‌شویم، بین خودمون و زندگی یک پرده می‌کشیم. حالا می‌گویند در زیر این پرده، یک نوعروس تندخو و سرکش هست که آن زندگی یا خداست که درمقابل خواسته‌های من ذهنی سرکش هست. و همچنین تندخو هست که یعنی زندگی و مرکز عدم از ما انتظاراتی دارد. این انتظارات با قضا به صورت اتفاق این لحظه به ما تحمیل می‌شود، پس باید اتفاق این لحظه را پذیرفت تا زندگی از پس این پرده، خودش را به ما نشان دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۰

هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش

ما همه لاشیم با چندین تراش

در این جا می‌شود که گفتن را نمادی از تأثیر انسان بر دنیای بیرون و شنیدن را نمادی از تأثیر دنیای بیرون به انسان دانست. ما همواره باید از زندگی طلب کنیم که اگر نیاز به گفتن چیزی یا انجام عملی باشد او از طریق ما این کار را انجام دهد، و تنها کار ما سکوت و سکون داشتن باشد. همین‌طور خدا به عنوان منبع دریافت الهامات بشنود و ما چیزی جز حرف زندگی نشنویم.

ما از جنس نه چیز و هیچ چیز هستیم. به عنوان من ذهنی، پس نیاز به این است که خدا و مرکز عدم وجود داشته باشد تا چندین تراش من ذهنی از بین برود و از جنس یگانگی شویم.



هر بار که ذهن من شروع به قضاوت و مقاومت می کند و سعی می کند که به آینده برود، با گفتن این بیت سعی می کنم که خدا را حاضر در این لحظه بینم و فکر و عملی از روی من ذهنی نداشته باشم تا او بگوید و عمل کند و او بشنود. از دیگر پیام هایی که از این برنامه گرفتیم این بود که بدون این که بفهمم دورویی من ذهنی در من وجود دارد. از سمتی در تلاش بر این است که بقیه را خبر و سنی کند و به آن ها این ابیات را بیاموزد، از سمت دیگر موقع رخ دادن اتفاقی، توانایی فضاگشایی کمی دارد و نمی تواند در عمل به آنچه که به بقیه گفته است، خودش عمل کند. همین طور به سبب خودسانسوری و عدم بیان آزاد خود، یک شخصیت دیگر از من ساخته است، کمالین که خود واقعی ام بسیار شادتر، خلاق تر و آزادتر می باشد.

به عنوان هدف خلقت، از این که بیانی از خدا باشیم و خدا از طریق ما بیان شود و خلاقیت های ذاتی خود را دنبال کنیم، به سبب ترس از قضاوت جامعه و آشنایان، هیچ وقت آن طور که می بایست خود حقیقی ام نبوده ام و همیشه محتاطانه عمل می کردم که مبدا از طرف کسی قضاوت شوم. بدین معنی که در برابر خواسته ی اصلی خدا به عنوان بیان خود واقعی، غافل مانده ام و رفتارهای من ذهنی مانند ترس یا خجالت یا خودسانسوری را دنبال کرده ام.

هدف از خلقت هر انسان بیان خود منحصر به فردش می باشد و ذوق و خلاقیت هایی که فقط در ما منحصرأ وجود دارد و شاید در کس دیگر نباشد. پس زندگی به دنبال بیان خود حقیقی هر انسانی می باشد و این وظیفه ای ست که ما نسبت به آن خود با استعداد و پر ذوق و هنرمند درونمان داریم.

به کمک برنامه ۸۴۳ حالا بیشتر ناظر فکرهای ترس از قضاوت من ذهنی شده ام و بیشتر سعی در ابراز و بیان خود حقیقی ام می کنم، و به دنبال آرزوهای قلبی ام که با زندگی همخوانی دارد می روم.

با سپاس از توجه شما 🌹

نیما از گلپایگان

برنامه شماره ۸۸۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی نمی گویی؟

کسی را کاو به جان و دل تو را جوید نمی جویی؟

غزل شماره ۲۵۵۳ از دیوان شمس مولانا:

عهد و پیمان انسانی که با دل و جان و مرکزی خالی از هرگونه همانیدگی و خواسته ذهنی، بلکه با وحدت کامل و مقاومت و قضاوت صفر، خواست زندگی را می جوید. عهد و پیمانی که با تغییر دید همراه است و خاصیت اصلی انسان یعنی فضاگشایی و جاودانگی را یاد آور است. عهد و پیمانی که انسان را مانند گویی در برابر چوگان زندگی بدون مقاومت و قضاوت روان و در کوی خود سعادتمند می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۰

آنکس که این چوگان خورد گوی سعادتمند او برد

بی پا و بی سر می دود چون دل به گرد کوی او

عهد و پیمانی که با زبان ذهن یعنی قضاوت و خوب و بد کردن قابل بیان و توصیف نیست.

عهد و پیمانی از جنس تسلیم و فضاگشایی.

عهد و پیمانی که انسان را از جست و جوی در آینده باز می دارد و در این لحظه مستقر، و به چشم زندگی بینا می کند.

عهد و پیمانی از جنس هشیاری که دید اشتباه ذهن، مقاومتها و قضاوتهای آن را تشخیص داده و پرهیز می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۵



در میان این دو فرقی بی شمار

سرمه جو والله اعلم بالسرار

عهد و پیمانی که ریشه استوار در فضاگشایی و تسلیم دارد و مانند ریشه درختی است که سازنده و ثمردهنده است.  
درحالی که عهد و پیمانی که ریشه در مقاومت و قضاوت دارد، سست و مانند ریشه پوسیده‌ای است که با وجود شاخ و برگ ظاهراً سبز، ثمره‌ای به بار نخواهد داشت.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۵ الی ۱۱۶۸

عشق چون وفا است وفا می‌خرد

در حریف بی وفا می‌ننگرد

چون درخت است آدمی و بیخ عهد

بیخ را تیمار می‌باید به جهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود

وز ثمار و لطف ببریده بود

شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود

با فساد بیخ، سبزی نیست سود

از آن جایی که خاصیت اصلی زندگی وفاداری است از آن‌رو طالب انسانی است که در شناسایی جنس اصلی خود جهد و تلاش می‌کند و از طریق شناسایی همانیدگی‌ها و پرهیز از آن‌ها به عهد خود وفا می‌کند.



زندگی طالب انسانی است که با دید نظر، یعنی دیدی بدون مقاومت و قضاوت، با یقین در راه شناسایی ذهن و محدودیت‌های آن و در راه تغییر این دید از طریق تسلیم و فضاگشایی هرچه بیشتر اقدام می‌کند.

طالب انسانی که با صبر و شکر و پرهیز، عهد و پیمان به زندگی و بلی گفتن به اتفاق این لحظه را جدی و گرامی می‌دارد و یقین دارد که دید زندگی بهترین و بیناترین است. بنابراین ترسی از به‌دست نیاموردن‌ها و از دست دادن‌ها به دل راه نمی‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۸۹۵ الی ۸۹۸

گفت پیغمبر که هر که از یقین

داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می‌آیدش

هر زمان جودی دگرگون زایدش

جود، جمله از عوضها دیدن است

پس عوض دیدن، ضد ترسیدن است

پس سخا از چشم آمد نه ز دست

دید دارد کار، جز بینا نرست

با احترام، مریم از اورنج کانتی



## تبدیلی از نوع دیگر

بخشی از برنامه ۸۷۶ گنج حضور

در این جا مولانا توضیح می دهد، که این تبدیل از من دهنی به هشیاری حضور، تبدیل خاصی است؛ از جنس تبدیل یک جسم به جسم دیگر نیست. در من دهنی انسان از من دهنی یک حالتی به من دهنی یک حالت دیگر تبدیل می شه و علی الاصول علت نتیجه نگرفتن بسیاری از مردم اینه که می خواهند من دهنی را به یک من دهنی بهتری تبدیل کنند. نه!

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۴۵

کشتنی اندر غروبی یا شروق

که نه شایق ماند آنکه نه مشوق

شایق: مشتاق در این جا منظور عاشق است، مشوق: آنچه مورد اشتیاق است، معشوق، منظور از کشتن همان تبدیل است، منظور از غروب سختی های من دهنی، و منظور از شروق فضای باز شده است و منظور بیت این است: یا با سختی هایی که در من دهنی می کشی نهایتاً متوجه می شوی که از جنس من دهنی نیستی، و یا فضا را باز می کنی و عشق و خرد فضای باز شده به ما کمک می کند.

هر دو این حالت ها نهایتاً منجر به مُردن من دهنی می شود و این جور مُردن، مردنی است که نه عاشق می ماند و نه معشوق؛ پس انسان یکتا می شود. ما وقتی تبدیل شدیم ذهن دیگر نمی تواند چیز تبدیل شده را درک کند؛ اگر با ذهن حاصل تبدیل را می توانیم تجسم کنیم، پس تبدیل نشده ایم. هنوز من دهنی داریم! وقتی به او تبدیل می شویم نه عاشق می ماند و نه معشوق، چون او از جنس تعین و دویی نیست.

در جای دیگر مولانای عزیز می فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱



آینه هستی چه باشد؟ نیستی

نیستی بر، گر تو ابله نیستی

نیستی یعنی تعینِ صفر؛ یعنی نتوانی خودت را تعریف کنی، و این حاصل صفر شدن مقاومت و قضاوت در هر لحظه است.

با سپاس فراوان، شیما



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

